

در باره‌ی واژه‌های فارسی طَلَبَةُ الطَّلَبِ علی‌رواقی

همان‌گونه که در یادداشت استاد مهدی محقق دیدید، ایشان، پس از خواندن کتاب طَلَبَةُ الطَّلَبِ، که از متون فقهی عربی است، شماری واژه‌ی فارسی بیرون آورده‌اند و یادآور شده‌اند که «مسلماً در برخی از آن الفاظ تصحیف و تحریف روی داده» و از بخش فرهنگ نویسی فرهنگستان خواسته‌اند تا تصحیف و تحریف‌ها را اصلاح کنند.

ایشان از راه لطف این مقاله را به من دادند. این یادداشت‌ها نتیجه‌ی بازخوانی و بررسی برخی از واژه‌های این متن فقهی و نه همه‌ی آنهاست.

نسفی بودن مؤلف این متن سبب شده است تا پاره‌ای از واژه‌های فارسی را، که بیشتر آنها در حوزه‌ی زبانی خود او کاربرد داشته است، در این کتاب بیاورد. ما هم، بر پایه‌ی طرح نوینی برای سبک‌شناسی زبان شناختی، توانستیم شماری از این واژه‌ها را در نوشته‌های نویسندگان و سرایندگان ماوراءالنهری پیدا کنیم و این خود مَهر تأیید دیگری است برای پژوهش گسترده‌ای که امیدواریم، به یاری خدا، به انجام برسد. باشد که این پانویشت خوانندگان مقاله‌ی استاد را سودمند افتد. در این مقام چند نکته را باید یادآور شوم:

- این نوشته در زمانی بسیار کوتاه فراهم شد، از این رو به دور از کاستی نخواهد بود.
 - در اینجا تنها برای شماری از واژه‌هایی که در مقاله‌ی استاد محقق آمده است نمونه‌هایی که در دسترس بوده آمده است. برای پاره‌ای از واژه‌های بسیار شناخته، چون اشتر مرغ و بادبان کشتی و باده و به باد دادن و برخی دیگر نیازی به آوردن شاهد و مثال ندیدم.
 - معنی دقیق و درست برخی از واژه‌ها را نیافتیم و برای پاره‌ای دیگر – چون سبوی‌شکنک یا کاسه‌شکنک (= شقراق) قروده (= فروده) – نتوانستیم در این مدت کوتاه شاهی از نوشته‌های نظم و نثر بیابیم.
- با این همه، از خوانندگان آگاه خواهش دارم تا اگر راهنمایی و یادداشتی درباره‌ی این نوشته دارند از من دریغ نکنند.

آبری

کوز ابری ظرف یا صراحی که از فلز یا سفال یا چیزی دیگر درست می‌کرده‌اند و دارای لوله‌ای بوده است هم‌چون ظرف گلاب یا آفتابه:

کوزاوربها = أكوَاب (واقعه/۱۸): می‌گردانند بر سر ایشان صراحی و کوزاوربها بی‌گوشه (کشف الاسرار، ج ۹، ص ۴۳۷).

کوز ابربها = أكوَاب (واقعه/۱۸): می‌گردند بر

ایشان غلمانی پیرایه برنهاد با کوزابریها و قلدح‌های پر کرده از باده (تفسیر نسفی، ص ۱۰۱۷).

آکواب: کوزابریها (فرهنگ لغات قرآن، ش ۴، ص ۷۳).

ازان کوزابری باز کردار/ کلفتش بسدین و تنش زین (محیط زندگی و اشعار رودکی، ص ۵۲۷).

و صلح خواست از اسکندر و دختر و طیب دراز و فیلسوف و کوز ابری^۱ به سکندر فرستاد و در شاهنامه نام او کیدهندو گفته‌ست (مجم‌التواریخ، ص ۱۱۹).

و خسرو پرویز را زآنچ هیچ ملوک دیگر را نبود کوز ابری بود هر چند از آن شراب و آب فروکردندی هیچ کم نیامدی (مجم‌التواریخ، ص ۸۱).

القاقوزة: کوزابری و قلدح شراب و مشربه (تاج الاسامی، ص ۴۵۹).

القاقوزة: کوزابری و قلدح شراب و مشربه (تاج الاسامی، ص ۴۶۰).

التاموزة: آبدستان و کوزابری (تکملة الاصناف، ص ۳۶).

الکوب: کوزابری (تکملة الاصناف، ص ۳۶۴).

این واژه به صورت کوزاوره نیز به کار رفته است: القاقوزة: کوزاوره (البلغه، ص ۱۶۷ ح).

القاقوزة: کوزاوره (السامی فی الاسامی، ص ۲۵۳).

در فرهنگ‌های فارسی، مانند صحاح، برهان، جهانگیری و لغت فرس، یا ضبط نشده و یا نادرست ضبط شده است. در فرهنگ معین نیز نیامده است. در لغت نامه دهخدا، ذیل کوزابر و کوزاوره، این واژه به

چشم می‌خورد. و اما شواهدی از متن‌های فارسی که در آنها این واژه نادرست ضبط شده است و ما در این جا ضبط نادرست را در قلاب می‌آوریم:

و چون مردی بزرگ را بکشد از بهر او را گوری بکنند اندر زمین... و همه‌ی جامه‌ی تن او و دست برنج و کوزابری^۲ [کوزآب‌وی] شراب و طعام و مال صامت با او بنهند (زین الاخبار، ص ۲۷۸).

ای که دریا جام کرده شربت عام ترا/ رخش را رستم بس و کوزابری [گوربری] پرویز را (دیوان سنایی، ص ۷۹۴)

قرابه‌ی سربلیف زباده کوز ابری [باد کور ابری]/ مرغی درگردنا به لاف آری و جان (دیوان مسعود سعد، رشید یاسمی، ص ۴۱۲).

مرغ سپید شند شد امروز ناودان/ کوزآوریت [کز زاری تو] مرغ شد آن مرغ سرخ شند (عماری مروزی، شاعران هم‌عصر رودکی، ص ۲۵۰).

برای دیدن نسخه بدل‌ها و نادرست خوانی‌های این واژه، نک. شاعران هم‌عصر رودکی، ص ۲۵۷. در لغت نامه‌ی دهخدا هم نمونه‌ای از این نادرست خوانی‌ها را زیر واژه‌ی «کوزابر» و حاشیه‌ی همان صفحه می‌بینید. دلیل درستی ضبط پیشنهادی ما در بیت اخیر، آیین ساختن ظرف شراب به گونه‌ی پرندگان گوناگون از جمله بط و مرغ و خروس و باز است که در متون فارسی به تکرار به چشم می‌خورد^۳:

بط شراب: دوری از بط در قلدح کن پیش از آنک/ در خروش آید خروس صبح بام (غزلیات سعدی، ص

(۱) مرحوم بهار در مجم‌التواریخ در توضیح واژه‌ی «کوزابری» چنین نوشته است: «کوز مخفف کوزه است و معرب آن هم هست، معنی کوز ابری، کوزه‌ای بوده است که به خودی خود از هوا آب فرو می‌کشیده است و هرچه از آن آب می‌خوردند باز آب می‌داده است مانند ابر».

(۲) نک. علی رواقی، «نقدی برزین الاخبار»، مجله‌ی دانشکده‌ی ادبیات و علوم انسانی دانشگاه تهران، ۱۳۵۰، دوره‌ی ۱۸.

(۳) استاد علی اشرف صادقی درباره‌ی وجه اشتقاق و ریشه‌ی این واژه نظر داده‌اند نک. «لغات فارسی کتاب التلخیص»، مجله‌ی زبان‌شناسی، سال چهارم، شماره‌ی اول و دوم، ۱۳۶۶.

در باره‌ی واژه‌های فارسی طَلْبَةُ الطَّبَّه ۸۱

(۴۲۷)؛ نیز نک. دیوان حافظ، ص ۴۴۸؛ دیوان قمری، ص ۵۸۱.

(هدایة المتعلمین، ص ۲۵۶).
شربتی چهار درم سنگ به دوغ ترش بر آن صفت
که یاد کردم با سرکا یا به آبکامه به ناشتا بخورد (هدایة
المتعلمین ص ۴۲۳).

خروس می: می ز خروس ده منی همچو پرتذرو
ده/ هین که خروس صبح خوان بارِ دگر فشانند پر. نک.
دیوان مجیر ییلقانی، ص ۱۱۶؛ نزهت المجالس، ص ۱۴۰؛
دیوان خاقانی، ص ۴۹۸.

أخْسمَه گونه‌ای شراب:
و ایدر یکی شرابی کنند از ارزن نام آن **أخْسمَه**،
این مست کند و اندکی نشاط آرد (هدایة المتعلمین، ص
۱۶۸).

مرغِ صراحی: فکنده مرغِ صراحی خروش در
مجلس/ چو بلبلانِ سحر در چمن به وقتِ صبح
(دیوان خواجه، ص ۲۲۵)؛ نیز نک. همان، ص ۲۸۱ و
۳۸۷ و ۴۲۹ و ۴۹۲ و ۶۸۹؛ دیوان خاقانی، ص ۴۵ و
۱۴۴ و ۱۴۸ و ۲۲۲ و ۲۵۹.

در طلبة الطلبة، واژه‌ی «اخسمه» در برابر «المزر»
آمده است، حال واژه‌ی «المزر» را در فرهنگ‌های
عربی به فارسی می‌بینیم:

آبکامه نوعی نان خورش.
و اگر با **آبکامه** خورده شود، طبع را نرم کند
(صیدنه، ص ۸۲۴).

المِزْر: نیبیدارزن (مذهب الاسماء، ص ۳۴۱).
المِزْر: نیبیدارزن (تاج الاسامی، ص ۵۲۱).
مِزْر: بوزه (مقدمة الادب، ج ۱، ص ۳۱۱).
المِزْر: نیبیدگاورس (مقاصد اللغة، ص ۱۹۰).
المِزْر: نیبیدارزن و گاورس و جو (تکملة
الاصناف، ص ۴۰۱).

مری، پارسی او را **آبکامه** گویند (صیدنه، ص
۱۰۰۵).

أخْسمه، شرابی که از ذرت و جو یا برنج و ارزن
کنند، بوزه. و به فتح سین نیز آورده‌اند و به تقدیم میم
بر سین نیز ضبط کرده‌اند و **أخْسمه** نیز گفته‌اند (لغت
نامه‌ی دهخدا، ذیل **أخْسمه**).

المُرِّيُّ و المُرِّي: **آبکامه** (تاج الاسامی، ص ۵۷۷).
المُرِّي و المُرِّي: **آبکامه** (مذهب الاسماء،
ص ۳۲۴).

ارزه ساروج، گچ.

مُرِّي، مُرِّي، مُرِّي: **آبکامه** (مقدمة الادب، ج ۱،
ص ۳۴۶).

پنبه به گوش اندر آکند ز تو ممدوح/ پنبه چه
گویم که ارزه ریزد و ارزیز (دیوان سوزنی، ص ۵۵).

المُرِّي: **آبکامه** و آب در گلوا (تکملة الاصناف،
ص ۴۴۹).

الصاروج: ارزه (تاج الاسامی، ص ۳۰۰).
الکلس: ارزه (تاج الاسامی، ص ۴۷۸).
الکلاس: ارزه‌گر (تاج الاسامی، ص ۴۷۸).

المُرِّي: **آبکامه** (السامی فی الاسامی، عکسی، ص
۲۴۱).

کلس: ساروج، گچ پخته، ارزه، آزه (مقدمة الادب،
ج ۱، ص ۵۰).

قلیه‌ی خشک و اسفیدباها و گوشتِ بریان و
مطنجنه و کباب و قلیه‌ی آب **کامه** باید خورد
(ذخیره‌ی خوارزمشاهی، ص ۱۲۱).

الکلس: ارزه و قیل گچِ آخور (تکملة الاصناف، ص
۳۶۷).

هرچ جز آب مردم باشد کی اندر شیشه کنند چون
سکنگبین و ماء العسل و آب **کامه** و آب زعفران
(همان، ص ۹۰).

و غرغره کند به یاره فیکرا و سکنگبین و **آبکامه**

بابزن سیخ‌کباب.

بر طراز آخته پویه کند چون عنکبوت / بر بدستی
جای بر جولان کند چون **بابزن** (دیوان منوچهری، ص
۸۲).

گردان در پیش روی **بابزن** و گردنا / ساغرت اندر
یسار شاهدت اندر یمین (دیوان منوچهری، ص ۱۸۰).
همی بر گشت گرد قطب جُدی / چو گرد **بابزن**
مرغ مسمن (دیوان منوچهری، ص ۸۶).

از هجر او سرگشته‌ام تخم صبوری کشته‌ام / مانند
مرغی گشته‌ام بریان شده بر **بابزن** (دیوان امیر معزی،
ص ۵۴۵).

شاهد حال یکی حالی و آن دیگری / آتش بی دود
غیرت گشته پیش **بابزن** (دیوان سنایی، ص ۵۱۸).
السُّفُود: **بابزن** (تاج الاسامی، ص ۲۴۴؛ المرقاة،
ص ۳۱).

ناچار به یک حولی که اطرافش با سه **پاخسه**
دیوار پیچانده شده بود، جای‌گیر شد (آدمان جاوید، ج
۱، ص ۲۲۱).

شیر برنج مانند لای **پاخسه** سخت شده مانده بود
(یتیم، ص ۲۹).

یکی از آنها دو طناب بوده بی دیوار و دیگری یک
طناب بوده سه **پاخسه** دیوار داشت (یادداشت‌ها، ص
۲۸).

او در حولی بیرون مرا برداشته به بالای دیوار
پاخسه‌ی پستک که حولی ما را از چارباغ مسجد جدا
می‌کرد گذاشت (یادداشت‌ها، ص ۸۴)

سه طرف این حولی با چار **پاخسه** دیوار احاطه
یافته (یادداشت‌ها، ص ۱۰).

برای آگاهی بیشتر نک. المعرب من الکلام
الاعجمی، جوالیقی، ص ۱۶۰.

باخین

پاخیزه، **پاخسه** چینه و پی بنای دیوار.

به هر **پاخسه** بر چهل لاد نیز / ز جزع و رخام و
زهر گونه چیز (گرشاسب نامه، ص ۴۰۰).

الرَّهَّاص: **پاخسه‌زن** (تاج الاسامی، ص ۲۰۵).
الأذْكَر: **پاخسه‌ی** فرودین (تاج الاسامی، ص ۱۲)
الدَّمْص: **پاخسه‌ی** دوم (تاج الاسامی، ص ۱۷۹).
العِرْق: **پاخسه‌ی** دیوار (تاج الاسامی، ص ۳۶۹).
العَرَق: خوی و زنبیل و **پاخسه** و آنچه گرد حوض

سازند از چوب (تکملة الاصناف، ص ۳۰۴)
الرَّهَّاص: **پاخیزه‌زن** (تکملة الاصناف، ص ۱۴۲).
الدَّمْص: هر **پاخیزه** که زیر رهص بود (تکملة
الاصناف، ص ۱۱۹).

السَّاف: **پاخیزه** (تکملة الاصناف، ص ۱۹۲).
رَهْص: **پاخزه** (مقدمة الادب، ج ۱، ص ۱۲۴).
این واژه در نوشته‌های فارسی تاجیکی معاصر
نیز به کار رفته است که چند نمونه از آنها را می‌آوریم:

بزغند

بزغند گیاهی که با آن پوست را دباغت می‌کنند.

بزغنج، **بزغند**: پسته‌ی بی مغز که پوست رابه آن
دباغت و **بزغنه** نیز گویند. درخت پسته یکسال
پسته دهد و سالی **بزغنج**. چیزی است که بدان
پوست را دباغت کنند؛ گویند که درخت پسته
یکسال میوه‌ی مغزدار بار آورد و یکسال بی مغز و
آن را که بی مغز است **بزغنج** گویند (به نقل از
لغت‌نامه‌ی دهخدا).

چنانک درخت پسته یکسال پسته بار آورد و
دیگر سال **بزغنج** که او را در دباغت پوست حیوانات
به کار برند و از **بزغنج** حبر نیز سازند (صیدنه، ص
۱۵۱).

«غروق» بار درخت پسته را گویند چون مغز
نباشد در او و به او پوست‌ها بپیرایند و پارسیان او را
فرغند گویند و **بزغند** نیز گویند (صیدنه، ص ۴۷۵).
القرظ: گیاه که بدان پوست پیرایند و آن را **بزغند**

در باره‌ی واژه‌های فارسی طَلْبَةُ الطَّبَّه ۸۳

شمس، ج ۳، ص ۲۰۹).

تو آنی که به رعیت زنده‌ی خویش فخر کردی و بنگ و بگنی را که از تو تباه‌ترند نیکو گفتی (زنگی‌نامه، ص ۵۹).

بگنی، با همه سپیدرویی یکی از سرهنگان درگاه من است (زنگی‌نامه، ص ۵۶).

چون خمار اشکن به دست آمد چه گردد گو بشو/ درس‌جای مقتدایان کازه‌ی **بگنی گری** (سیف اسفرنگی، ص ۴۹۰).

نیز نک. منتهی‌الارب، ج ۴، ص ۱۱۸۵؛ صراح، ج ۲، ص ۱۷۰.

تواره خانه‌ای که از نی و یا گیاه و... می‌سازند.

بباید رفتن آخر چند باشی/ چو متواری در این خانه‌ی **تواره** (دیوان ناصر خسرو، ص ۴۶۰).

اگر نه این **تواره** را از میان بگیرد و این راحت را بی‌واسطه به ما رساند (معارف بهاء‌ولد، ج ۱، ص ۳۴۶).

پاره‌ای آتش در میان خاکستر بود... باد برد و آن آتش بر **تواره** زد و آن **تواره** در گرفت (تاریخ بخارا، ص ۱۳۱).

الخُص: **تواره** و خانه‌ی چوبین با خرپشته (تاج الاسامی، ص ۱۵۶).

الخُص: **تواره** (تکملة الاصناف، ص ۹۹).

الخُص: **تواره** (مقاصد اللغة، ص ۶۳).

در متون تاجیکی معاصر نیز این واژه به کار رفته: از پس **تواره‌های** از سنگ یا شاخ راست کرده‌ی حولی‌ها گذشته به نزدیک‌تر خانه‌ی منور شاه رفت (حکایه‌ها، محمدی اف، ص ۶۴).

تو خود ز خانه نیایی برون من از لب بام/ نظر سوی تو چند از پس **تواره** کنم (شاهین، ص ۱۱۳).

خره نهادن، خره کردن توده کردن، برهم نهادن.

گویند (تاج الاسامی، ص ۴۴۸).

القارظ: آن که **بژغند** چیند (تکملة الاصناف، ص ۳۵۳).

النبُت: ثفل و پوست پیراسته به **بژغند** (مقاصد اللغة، ص ۹۵).

القَرظ: بژغند (همان، ص ۱۴۷).

برمانداب

اللوئی: **برمانداب** یعنی پیچانی شکم (تاج الاسامی، ص ۵۰۳).

العلوُص: **برمانداب** (تاج الاسامی، ص ۳۶۵).

العلوُز: **برمانده** (تاج الاسامی، ص ۳۶۱ ح).

العلوُص: **برمانداب** و پیچ‌ناف (تکملة الاصناف، ص ۳۰۱).

العلوُص و العلوُز: **بَرْمَانِدَاب** (تکملة الاصناف، ص ۲۹۸).

اللوئی: **برمانداب** و پیچ‌ناف (تکملة الاصناف، ص ۳۸۲).

العلوُص: **برماندگی** (انيس المعاشرين، ص ۵۴)؛ نیز نک. تاج الاسامی، حاشیه‌ی ص ۳۶۵.

بگنی شرابی که از گندم یا جو درست می‌کنند.

مست گشتم ز جرعه‌ی **بگنی**/ شد مزاجم ز بنگ

مستغنی (شاعران بی‌دیوان، ص ۳۲، ۳۲۰)

نام ان [= آن] شراب **بگنی**، اعنی ملکی نیک

قوت کند (هدایة‌المعلمین، ص ۱۶۸).

بگنی و بخسبم کنند و خورد و شد مست و

خراب/ زاب تتماجی که باشد سرد و بی بنکود و سیر

(دیوان سوزنی، ص ۴۲۹).

تو گویی که بی‌دست و شیشه که دید/ شراب

دل آرام و **بگنی** و بنگ (کلیات شمس، ج ۳، ص ۱۴۴).

بخور بی‌رطل و بی‌کوزه میی که نشکنند روزه/ نه

ز انگورست و نز شیره نه از **بگنی** نه از گندم (کلیات

دست در **شخار** کند (دیوان ناصر خسرو، ص ۲۰۰).
می به کار آید هر چیز به جای خویش/تری از آب
و شخودن ز **شخار** آید (دیوان ناصر خسرو، ص ۱۶۲).
کرد بر دیگر صفت رنگ زمین و آسمان/ خون
چون آغشته روین کرد چون سوده **شخار** (دیوان
مسعود سعد، نوریان، ص ۲۲۷).

در متنی تاجیکی زیر نیز این واژه دیده می‌شود:
مه صابون فروشم دایماً **اشخار** می‌جوید/ به او
هر کس که سودا کرد از پل دست می‌شوید (سیدای
نسفی، ص ۴۴۳).

خنبره خم، خمب، و گاه مطلق ظرف.
در **خنبره** بماند دو دستت ز بهر گوز/ بگذار گوز
و دست برآور ز **خنبره** (دیوان ناصر خسرو، ص ۲۶۹).
و داروهای دیگر با وی بیامیزند و بسرشد اندر
خنبره‌ی مسین کنند یا در **خنبره‌ی** ارزیر یا در
خنبره‌ی چینی (الاغراض الطبیّه، ص ۷۱۳).
و یاروغن گل بسایند و بر آتش نهند تا ستر شود
اندر **خنبره‌ی** مسین نگاه دارد (الاغراض الطبیّه، ص
۳۴۲).

هر دو دعوی به هم راست نیابند چنان که
گفته‌اند: دست و جوز از **خنبره** هر دو برون ناید به
هم (النقض، ص ۳۳۱).

این واژه در متون فارسی به صورت‌های **اشخار**
و **شخار** نیز به کار رفته است:
دندان سپید باید کردن به کفک دریا و نمک
اندرانی و **اشخار** و غضاره‌ی جینی، این همه را بسایند
و به دندان اندر مالد (هدایة‌المتعلمین، ص ۲۹۹ ح).
ناصری شوم را به مغز سراندر/ حکمت حجت
بخار و دود **شخار**ست (دیوان ناصر خسرو، ص ۴۹).
گر موم شوی تو روغن من/ و سرکه شوی
منت **شخارم** (دیوان ناصر خسرو، ص ۱۷۲).

دست سیاه و درشت و گنده کند/ هر که همی
دست **شخارم** (دیوان ناصر خسرو، ص ۱۷۲).
دست **شخار** کند (دیوان ناصر خسرو، ص ۲۰۰).
می به کار آید هر چیز به جای خویش/تری از آب
و شخودن ز **شخار** آید (دیوان ناصر خسرو، ص ۱۶۲).
کرد بر دیگر صفت رنگ زمین و آسمان/ خون
چون آغشته روین کرد چون سوده **شخار** (دیوان
مسعود سعد، نوریان، ص ۲۲۷).
در متنی تاجیکی زیر نیز این واژه دیده می‌شود:
مه صابون فروشم دایماً **اشخار** می‌جوید/ به او
هر کس که سودا کرد از پل دست می‌شوید (سیدای
نسفی، ص ۴۴۳).
خنبره خم، خمب، و گاه مطلق ظرف.
در **خنبره** بماند دو دستت ز بهر گوز/ بگذار گوز
و دست برآور ز **خنبره** (دیوان ناصر خسرو، ص ۲۶۹).
و داروهای دیگر با وی بیامیزند و بسرشد اندر
خنبره‌ی مسین کنند یا در **خنبره‌ی** ارزیر یا در
خنبره‌ی چینی (الاغراض الطبیّه، ص ۷۱۳).
و یاروغن گل بسایند و بر آتش نهند تا ستر شود
اندر **خنبره‌ی** مسین نگاه دارد (الاغراض الطبیّه، ص
۳۴۲).
هر دو دعوی به هم راست نیابند چنان که
گفته‌اند: دست و جوز از **خنبره** هر دو برون ناید به
هم (النقض، ص ۳۳۱).
این واژه در متون فارسی به صورت‌های **اشخار**
و **شخار** نیز به کار رفته است:
دندان سپید باید کردن به کفک دریا و نمک
اندرانی و **اشخار** و غضاره‌ی جینی، این همه را بسایند
و به دندان اندر مالد (هدایة‌المتعلمین، ص ۲۹۹ ح).
ناصری شوم را به مغز سراندر/ حکمت حجت
بخار و دود **شخار**ست (دیوان ناصر خسرو، ص ۴۹).
گر موم شوی تو روغن من/ و سرکه شوی
منت **شخارم** (دیوان ناصر خسرو، ص ۱۷۲).
دست سیاه و درشت و گنده کند/ هر که همی
دست **شخارم** (دیوان ناصر خسرو، ص ۱۷۲).
دست **شخار** کند (دیوان ناصر خسرو، ص ۲۰۰).
می به کار آید هر چیز به جای خویش/تری از آب
و شخودن ز **شخار** آید (دیوان ناصر خسرو، ص ۱۶۲).
کرد بر دیگر صفت رنگ زمین و آسمان/ خون
چون آغشته روین کرد چون سوده **شخار** (دیوان
مسعود سعد، نوریان، ص ۲۲۷).
در متنی تاجیکی زیر نیز این واژه دیده می‌شود:
مه صابون فروشم دایماً **اشخار** می‌جوید/ به او
هر کس که سودا کرد از پل دست می‌شوید (سیدای
نسفی، ص ۴۴۳).

چو شیر اندر آمد میان بره/ همه رزم‌گه شد ز
کشته خره (شاهنامه، ج ۲، ص ۱۰۱).
الشَّرح: به هم در آوردن گوشه‌ی جوال و خشت
در **خره کردن** (تاج المصادر، ص ۱۱۷).
الشَّرح: به هم در آوردن گوشه‌ی جوال، خشت
در **خره کردن** (المصادر، ج ۱، ص ۱۲۶).
الشَّرح: ... خشت **خره کردن** (دستور الاخوان، ص
۳۶۳).
رَصَف: خشت **خره**، **خره‌ی** خشت، خشت
گسترانیده (مقدمه الادب، ج ۱، ص ۱۲۸).
الجُثُوة: سنگ **خره نهاده** (مقاصد اللغه، ص ۴۳).
گرد خانه کتاب‌های سره/ از خره همچو خشت
کرده **خره** (جامی، به نقل از لغت‌نامه).
شاهدی از متون تاجیکی:

جوال‌های پُر گندم را در یک گوشه‌ی امبار **خره**
زده (غلامان، ص ۵۹۷).

خشار یا شخار یا اشخار ماده‌ای قلبایی.
قَلَبی: **خشار**، **اشخار** (مقدمه الادب، ج ۱، ص
۳۳۹).

القَلَبی: **خشار** (مقاصد اللغه، ص ۱۵۷).
الحَرَاض: آنک اشنان سوزد تا **خشار** کند (تکملة
الاصناف، ص ۷۶).

این واژه در متون فارسی به صورت‌های **اشخار**
و **شخار** نیز به کار رفته است:

دندان سپید باید کردن به کفک دریا و نمک
اندرانی و **اشخار** و غضاره‌ی جینی، این همه را بسایند
و به دندان اندر مالد (هدایة‌المتعلمین، ص ۲۹۹ ح).
ناصری شوم را به مغز سراندر/ حکمت حجت
بخار و دود **شخار**ست (دیوان ناصر خسرو، ص ۴۹).
گر موم شوی تو روغن من/ و سرکه شوی
منت **شخارم** (دیوان ناصر خسرو، ص ۱۷۲).

دست سیاه و درشت و گنده کند/ هر که همی
دست **شخارم** (دیوان ناصر خسرو، ص ۱۷۲).

در باره‌ی واژه‌های فارسی طَلْبَةُ الطَّبَّهِ ۸۵

الاصناف، ص ۲۶).
المشكاة: روزن (الدُّرَرُ فِي التَّرْجَمَانِ، ص ۱۴۱).
المشكاة والكوة: روزن (تفسیر مفردات قرآن، ص ۹۸).

المشكاة: روزن که گذاره ندارد در دیوار
المستخلص فی ترجمان القرآن، ص ۱۴۴).

المشكاة: روزنی ناگذاره (تفسیر قرآن کریم،
عکسی، ص ۳۹).

الكوة و المشكاة: روزن (انيس المعاشرين، ص
۷۹).

الكوة: روزن (مقاصد اللغة، ص ۱۶۱؛ تکملة
الاصناف، ص ۳۷۲).

المشكاة: روزن به دیوار ناگذارسته (تکملة
الاصناف، ص ۴۴۱).

الرؤشن: روزن به دیوار (تکملة الاصناف، ص
۱۵۳).

قال ابو حاتم: سألت الاصمعي عن الرؤن؟ فقال:
فارسي، لا أقول فيه شيئاً (المعرب من الكلام الاعجمي،
ص ۱۶۴).

الرؤنة: تعريب روزنه وهى الكوة (كتاب الالفاظ
الفارسية المعربة، ادى شير، ص ۷۲).

الرؤشان: الكوة و اصل معناه بالفارسية الضوء
(كتاب الالفاظ الفارسية المعربة، ادى شير، ص ۷۳).

نيز نك. فرهنگ واژه‌های فارسی در زبان عربی،
محمدعلی امام شوشتری، ص ۲۹۵.

زغار کرمه، زغار کرم زغار کرم، زغار کرمه

از زغار (زمین) + کرم، کرمی است که آن را
خراطین و امعاء الارض گویند و آن کرم سرخی است
که در میان گل نرم متکون می‌شود (لغت‌نامه‌ی دهخدا).
هیچ ناقص‌تر از خراطین نیست و او کرمی است
سرخ که اندر گل جوی بود و او را گل‌خوار خوانند و به
ماوراءالنهر زغار کرمه خوانند (چهار مقاله، ص ۱۴).

با توجه به ماوراءالنهری بودن نویسنده‌ی چهار

الاصناف، ص ۶۸).
الجلاب: خنبره‌ی گاو دوش (تکملة الاصناف،
ص ۶۸).

دست موزه

ظاهراً پوششی است دست کش گونه، از چرم یا
چیزی دیگر، که برای آسیب نرسیدن به دست
می‌پوشیده‌اند. دستبانه یا دستبان. این کلمه از
هم‌نشینی دست + موزه ساخته شده است مانند پای
موزه از مصدر «پی‌موختن».

القفازة: دست موزه (دستور الاخوان، ص ۵۰۳).

(تاج الاسامی، ص ۶۳۰):

القفازة: دست موزه (تاج الاسامی، ص ۴۶۶).

المقنب یعنی دست موزه (تکملة الاصناف، ص

۳۸۶).

النقاف: دست موزه (تکملة الاصناف، ص ۴۶۴).

الهدلق: دست موزه (تکملة الاصناف، ص ۴۹۳؛

تاج الاسامی، ص ۶۳۰).

روزن در این جا، در برابر واژه‌ی الكوة آمده است.

زمخشری این کلمه را به روزن و درجه و دریچه
برگردانده است (نک. مقدمة الادب، ج ۱، ص ۱۳۱)

روزن را در ترجمه معادل مشکوة هم آورده‌اند،

از این رو می‌توان آن را به معنی روشن یا روشنایی یا

جایی که از آن روشنایی به درون خانه می‌تابد

دانست. به گمان من این هر دو واژه را می‌توان از

مصدر روشنیدن (روزیدن، روزیدن) دانست. مصدر

روشیدن در ترجمه‌ی مقامات حریری چند بار آمده است

(ص ۱۵، ۲۳، ۷۵، ۲۹۹) و دو گونه‌ی دیگر آن در

دیوان شمس (ج ۴، ص ۵۳؛ ج ۶، ص ۴۷) و معارف

بهاء ولد، ج ۱، ص ۳۲، ۵۲، ۱۵۶ (... دیده می‌شود.

المشكاة: روزنی که گذاره ندارد در دیوار و قبل

روزن بی‌سر (لسان‌التزیل، ص ۱۱۸).

مقاله، هم چنان که نویسنده‌ی طلبه‌الطلبه، بد نیست که توضیح نویسنده‌ی دیگر از همین حوزه‌ی زبانی، شیخ عبدالعزیز بن محمد نسفی، را درباره‌ی خراطین بدانیم: و این خراطین کرمی است سرخ و دراز و باریک که در گل و زمین نمناک پیدا می‌شود (کشف الحقایق، ص ۹۵).

شادروان استاد بهار این کرم را خاک کرمه دانسته است:
خاک کرمه به معنی خراطین و در خراسان آن را **کُخ لَوِجُوئی** یعنی کرم لب‌جویی خوانند (سبک‌شناسی، ج ۲، ص ۳۰۵). به گمان من کرم لوجوی به معنی کرم لای‌جوی است و لای در لغت به معنی گل است.

زهاب

آبی که از چشمه، رود یا جایی بیرون تراود.
النَّزَّ: زهاب (تاج الاسامی، ص ۵۱۷).
النَّزَّ: زهابه (تکملة الاصناف، ص ۴۵۹).
یَزَّ: زه‌آب (مقدمه الادب، ج ۱، ص ۷۰).
 چون او را در بندِ بلا بسته دید، **زهاب** از دیدگان بگشاد و بر رخسار جوی‌ها براند (کلیله و دمنه، ص ۳۵۶).

زهاب اشک مرا از جگر گشاده شده‌ست / عجب نباشد اگر گونه‌ی جگر دارد (دیوان مسعود سعد، چاپ نوریان، ص ۱۴۶).
الفیض؛ آو زه (تکملة الاصناف، ص ۳۳۹).
المَخَاصَة؛ آو زه (تکملة الاصناف، ص ۴۳۷).
الاقوَّة؛ آوزه مثل الغدیر (تکملة الاصناف، ص ۸).
النَّزَّة: ... آب‌زه (مهدب الاسماء، ص ۳۵۵).

ژله

ژله جانوری است مانندِ ملخ که به خانه و صحرا در هوای گرم فریاد می‌کند (جهانگیری) همان زانه‌ی

مرقوم که در گرما آواز کند (رشیدی). کرمی است پرداز که در موسم گرما شب‌ها آواز کند. به هندی جهینگر گویند (غیث اللغات) یک نوع جانورکی مانندِ ملخ و با آواز که دارای آواز طولانی می‌باشد (ناظم الاطباء) حشره‌ای است شبیه ملخ و سبز رنگ که در غله‌زارها و هوای گرم بانگ کند. جزد، جزد (به نقل از لغت نامه‌ی دهخدا).

صَرار: تزدک [مصحف پزدک] (مهدب الاسماء)؛ **جَزَد** (دستور اللغه)؛ زنجره، ژله، چیک (تحفة الاحباب)؛ صرار و این غیر صرار اللیل است (به نقل از لغت نامه‌ی دهخدا).

الصرار: **زلاو** (انيس المعاشرين، ص ۶۳).
الجندب: ملخ نر و قیل **زلاو** (تکملة الاصناف، ص ۴۶).

صرار اللیل: **الجُدُجُد**، **زلاو** شب (تکملة الاصناف، ص ۲۵۰).
الصرارة: **زلاو** (تکملة الاصناف، ص ۲۶۱).
 در متن تاجیکی زیر نیز به کار رفته است:
 از سرکه‌هدرزه می‌خواند/ **زله** با آوازِ فارم (برگزیده‌ی اشعار بازار صابر، ص ۱۳۵).

سبزک

در لغت به معنی حشیش است که در نوشته‌های فارسی آمده است:
 یاران ما به سبزک گرم شونند... حرامی خمر در قرآن هست حرامی سبزک نیست (مقالات شمیس، ج ۱، ص ۷۴؛ مناقب العارفين، ج ۲، ص ۶۳۲).
 اما به گمان من در متن طلبه‌الطلبه اسپرک یا **سپرک** درست است:

زریره، به پارسی اسپرک گویند و او شکوفه‌ی نباتی است که معدن او در کوه‌های جوزجانان باشد و... **اسپرک** را نبات اختصاص به کوه جوزجانان ندارد بلکه منبت او در مواضع دیگر بسیار است و در

شديار نیز به کار رفته است:

گلی خوشبوی پاکیزه‌ست اگر چند/ نروید جز که
در سرگین و شديار (دیوان ناصر خسرو، ص ۱۸).
عارفان از دو جهان کاهل‌ترند/ زان‌که بی شديار
خرمن می‌برند (مثنوی، ج ۳، ص ۵۵۵).
المَقُوم: آن چوب که یک سر تخته‌ی سیار باشد
و یک سر در دست گیرند در وقتِ شديار (تاج
الاسامی، ص ۵۵۱).

شد کار در نوشته‌های تاجیکی نیز به کار رفته
است:

پدرم، به نیتِ جواری کشتن، زمین را تیرماه
شدگار کرده (مختصر ترجمه‌ی حال خودم، ص ۳۶).
سرِ مشتی خطِ من در زمین‌ها/ خطِ خوانای
شدگارِ پدر شد (برگزیده‌ی اشعار بازار صابر، ص ۲۸).

فرغار کردن خیساندن، آغشتن.

التقیع و التقوع: آن که فرغار کنند از داروها
(تکملة الاصناف، ص ۴۶۳).

و اگر اسبغول به سرکا و روغن گل فرغار کند و
بر سر نهد به غایت خوب آید (هدایة‌المتعلمین، ص
۲۲۳).

باز شافه‌ی کافوری را فرغار کند یا گلاب یا... به
چشم اندر چکاند (هدایة‌المتعلمین، ص ۲۷۱).

سپید بود به لون و چرب باشد و در آب زود
فرغار شود (صیدنه، ص ۵۰۷).

قروده

این واژه، که در برابرِ حنطة‌المقلیه آمده است،
می‌تواند همان گندم برشته و گندم بو داده باشد؛ اما
در فرهنگ‌های فارسی واژه‌ی قروده نیامده است.

در برهانِ قاطع، زیر واژه‌های فرود و فروده، به
این معنی آمده است: فرود، به ضم اول، برشته و
بریان کرده باشد. فروده بریان کرده شده و برشته

جمله‌ی بلادفرغانه بیابند (صیدنه، ص ۳۳۷).

العروق: اسپرک (تکملة الاصناف، ص ۳۰۴).

المُربق: اسپرک و قیل شجر العصفر (تکملة
الاصناف، ص ۴۱۸).

ثوبٌ معروق: جامه‌ای به اسپرک رنگ کرده
(تکملة الاصناف، ص ۴۱۹).

سبوی شکنک

لَيْثٌ عَفْرَيْنٌ: سبوشکنک (تاج الاسامی، ص
۳۷۹).

لیث عفیرین: دایتهٔ تتحدی الراكب و یضرب بذنبه
و قیل سبوی اشکنک (تکملة الاصناف، ص ۳۱۰).

الهُبَنْقَةُ: سبوی اشکن (تکملة الاصناف، ص
۴۹۶).

جُبیین: سبوی شکنک و جنسی است از کریسه
(مقاصد اللغة، ص ۵۳).

جُبیین؛ سبوی شکنک (مطلع مقاصد اللغات، ص
۲۳).

شدکار کردن شیار کردن، شخم زدن.

زن و دخترش گشته مویه کنان/ رخ کرده به
ناخان شد کار (رودکی، محیط زندگی و احوال و اشعار
رودکی، ص ۵۰۱).

تا زنده‌ام مرا نیست جز مدح تو دگر کار/ کشت و
درودم این است خرمن همین و شد کار (محیط زندگی
و احوال و اشعار رودکی، ص ۵۲۳).

یکی را زمین سنان است و شوره/ یکی کشت و
پالیز و شد کار دارد (دیوان ناصر خسرو، ص ۳۷۶).

الکیراب: شد کار (تاج الاسامی، ص ۴۷۲؛
تکملة الاصناف، ص ۳۶۴).

اللؤمة: جمله آهن آماج که بدان شد کار کنند
(تاج الاسامی، ص ۵۰۲).

شد کار در متن‌های فارسی زیر به صورت

- گردیده است. گونه‌ای از پارچه بوده است از پنبه، که درشت باف و خشن بوده است: با همه‌ی کاوشی که کردم نتوانستم ردّ و پی این واژه را پیدا کنم.
- کدین، کدینه، کدنگ، کتینک** چوب و ابزار گازران و آهنگران.
- دلِ بدخواه دریده به سنان یا به حسام/ مغز بدگوی فشانده به تبر یا به کدین (دیوانِ لامعی گرگانی، ص ۱۴۷).
- هر که میخ و کدینه پیش نهاد/ کُنده بر دست و پای خویش نهاد (هفت پیکر، ص ۳۴۷).
- بِه کَلْبَتَيْنِم اگر سر جدا کنی چون شمع/ نکوبد آهن سردِ طمع کدینه‌ی من (دیوانِ خاقانی، ص ۹۱۲).
- البیّز: خرمن گاه، کدنگ گازر (مهدب الاسماء، ص ۴۷).
- المیقعة: خایسک و کتینک (مهدب الاسماء، ص ۳۴۹).
- المکوس: کتینکِ آس تیز کردن (مهدب الاسماء، ص ۳۴۶).
- البیّز: کدنگ (انيس المعاشرين، ص ۳۹).
- ریزه ریزه شدی از زخم کدین / پوششم گر بُدیی جز خارا (کمال اسماعیل، ص ۵۹۲).
- وقت مطالعه‌ی من سحر است و در آن هنگام جماعتِ رنگ‌ریزان به آواز کدنگ مزاحم و مشوش اوقاتِ من می‌شوند (بدایع الوقایع، ج ۲، ص ۷۲).
- البیّز و المیجّنة: کدین (البلغه، ص ۱۲۶).
- الکذنیق: کدین (قانونِ ادب، ص ۱۱۹۳).
- الوبیل: کدین (قانونِ ادب، ص ۱۴۰۹).
- المیجّنه: کدین (قانونِ ادب، ص ۱۵۹۵).
- الکذنیق: کدنگِ گازر (تکملة الاصفان، ص ۳۶۸).
- المیجّنه: کدنگِ گازر (تکملة الاصفان، ص ۴۴۷).
- کرباسِ پخته** (= کرباسِ پنبه)
- کمره
- الأزج: کمره و طاقِ ابرو (تاج الاسامی، ص ۶).
- الأزج: کَمْرَة (مقاصداللغه، ص ۹).
- باف و خشن بوده است: و آنچه گرمی کمتر از آن کند... آن را خنک گویند چون کتان و تیزی و کرباسِ پنبه (ذخیره‌ی خوارزمشاهی، ص ۱۵۶).
- پَیخته در نمونه‌های قدیم و نو زبانِ فارسی و بیشتر در حوزه‌ی نویسنده‌ی کتابِ طلبة‌الطلبه کاربرد داشته است: و شکم بر آن سرکا کماذ کنی و پَیخته به وی تر کنی و گرم به شکم برنهد (همان، ص ۴۳۱).
- یکی پاره پَیخته را به آبِ زاگ تر کند (هدایة‌المتعلمین، ص ۴۱۸).
- پخته‌های سحاب را به کمانِ ندافی قوس قرح برهم زده (بدایع الوقایع، ج ۱، ص ۱۸).
- غیاث الدین محمد دوک‌پاره‌ای بر روی دیوار دید، برخاست و آن را گرفت و طاقیه‌ی خود را آستر پاره کرد و پخته‌ها را بیرون آورد (بدایع الوقایع، ص ۲۳۶).
- الفروصة: پنبه یا پخته (تکملة الاصفان، ص ۳۴۳).
- الخلیج: پَیخته (مقاصداللغه، ص ۵۱).
- در نوشته‌های تاجیکی معاصر نیز این واژه به کار رفته است: در سال‌های آخر، در این منطقه (جنوبِ تاجیکستان) میدانِ کشتِ پخته خیلی توسعه یافت (رشد اقتصاد تاجیکستان، ص ۳۷).
- برای رواج پَیخته‌کاری، لازم بودنِ گزیته را فهماند (تاریخ انقلاب بخارا، ص ۱۰۶).
- از بغل جامه‌چه‌ی پختگینش خریطه‌ی توپوگرافی چارقت را به دستش گرفت (وفا، ص ۴۲۵).

نوشته‌های قدیم فارسی کم و بیش دیده می‌شود. «ای آن کس که بنیاد نهاد بنای خود را بر پرهیزگاری... بهتر یا آن کس که بنیاد نهاد بنای خود را بر کناره‌ی کال رهیده» (ترجمه و فقه‌های قرآن، ج ۱، ص ۳۳۹).

تا که پیر شد روز و کامستی [= نزدیک شد] که کال رود روز در ریهیدی» (ترجمه‌ی مقامات حریری، ص ۲۸)

چشم ایشان بدان لشکر خدعه‌نشان افتاد که در کاواکی کال عظیم مختفی گشته و منتظر شبیخون بودند» (عالم آرای نادری، ص ۱۰۶۹).

کنند در نوشته‌های فارسی به کار رفته است: مرد دینی رفت و آوردش **کنند** / چون همی مهمان در من خواست کند (محیط زندگی... رودکی، ص ۵۳۵). القنو؛ **کنند** دسته (تکملة الاصناف، ص ۳۵۹).

کواره سبد یا صندوقی که با آن میوه یا چیزهای دیگر حمل می‌کنند.

القراطلة: کواره (تاج الاسامی، ص ۴۶۳؛ تکملة الاصناف، ص ۳۶۰؛ مقاصد اللغه، ص ۱۵۵).

دوخاله: کواره، کواره‌ی میوه‌ها (مقدمه‌الادب، ج ۱، ص ۱۵۳).

قراطلة: آنچه میوه در وی چینند (مقدمه‌الادب، ج ۱، ص ۱۵۳)

وان کشندگان [کذا] سخت‌کوش بکوشند/ پس به کواره فرو نهند و ببوشند (دیوان منوچهری، ص ۱۷۵).
آنکه آرند گشته را به کواره / بر سر بازار کان نهند به زاره (دیوان منوچهری، ص ۱۷۵).

کوست، کوس زخمه، ضربه. تبر از بس که زد به دشمن **کوس** / سرخ شد همچو لالکای خروس (محیط زندگی و احوال و اشعار

القنطرة: پُل [= پُل] و **کمرا** (تکملة الاصناف، ص ۳۶۲).

المؤزج: خانه به **کمرا** (تاج الاسامی، ص ۵۱۲).
کمرا: مغاکِ گوسفندان بود و به زبان ما «انکر» (نسخه‌ی دیگر از اسدی و به نقل از لغت‌نامه‌ی دهخدا).

در فرهنگ انیس المعاشین در برابر «الازج» «کازه» آمده است. «کازه» در لغت به معنی خانه و سایبانی است که از چوب و نی و علف می‌سازند که می‌تواند مؤید معنی جایگاه گوسفندان در لغت‌نامه باشد.

کنند کلند، کلنگ. گمان می‌رود این واژه، هم‌چنان که کلند و کلنگ، از مصدرِ کلندن آمده باشد. در برخی از شهرهای خراسان به جای مصدرِ کلندن هنوز هم **کُلیدن** (= کولیدن) را به کار می‌برند. در نوشته‌های فارسی هم آمده است:

از منتصف خرداد تا منتصف تیرماه، دیگر باره رز را **بکولند** و در **کولیدن** مبالغه نکنند... در این ماه، رز را **بکولند** خاصه در موضعی که آب کمتر باشد (ارشادالزراعه، ص ۷۶).

می‌توان گفت **کل** اسم است از مصدرِ **کلندن** که با پسوند **ند** یا **نگ** همراه شده است و **کلند** یا **کلنگ** را ساخته است.

و اما **کنند** می‌تواند، با دگرگونی آوایی ل ← ن، گونه‌ی کاربردی دیگر از **کلند** باشد و یا بن مضارع کلندن یعنی **کن** با پسوند **ند** هم‌نشینی کرده و **کنند** را درست کرده باشد؛ مانند روند، خورند، گیرند و واژه‌هایی از این دست.

بد نیست که بیفزاییم واژه‌ی **کال** در حوزه‌ی خراسان به معنی کنده و خندق است و چنین به نظر می‌رسد که این کلمه هم به آسانی می‌تواند از مصدرِ کلندن یا **کُلیدن** (= کولیدن) آمده باشد. واژه‌ی **کال** در

- رودکی، ص ۵۴۵).
 بزد تند یک دست بر دست طوس / تو گفتی ز
 پیل زبان یافت کوس (شاهنامه، ج ۲، ص ۲۰۰).
 ز رستم پیرسید پر مایه طوس / که چون یافت
 شیر از یکی گور کوس (شاهنامه، ج ۳، ص ۱۸۹).
 چنان دان که هر کس که دارد فسوس / همو یابد از
 چرخ گردنده کوس (شاهنامه، ج ۹، ص ۱۱۲).
 الصدام: کوست (تکملة الاصناف، ص ۲۱۶).
 اصطدم الفارسان: یکدیگر را کوست زدند
 (مقاصد اللغه، ص ۳۵۶).
 صَدَمَ: کوس زد (مقاصد اللغه، ص ۲۷۱).
 البیزر: کوس یعنی کدنگ‌گازران (مقاصد اللغه،
 ص ۲۸).
کوم ثیل، اذخر، گیاهی است خوشبو.
 مارنه و مکرنه... هر دو نام گیاهی باشد که آن را
 فرزند نیز گویند و در ماوراءالنهر کوم خوانند
 (مجمع الفرس، ج ۳، ص ۱۳۷۱).
 ثیل را پارسیان در بعضی مواضع فرزند گویند و در
 ماوراءالنهر و فرغانه کوم گویند (صیدنه، ج ۱، ص ۱۹۳).
 الاذخر: کوم (انیس المعاشین، ص ۷۷).
 المثیلة: کوم استان (تکملة الاصناف، ص ۴۳۶؛
 تاج الاسامی، ص ۵۵۸).
مغلگاه شبگاه، آغل.
 قرارگاه و مغلگاهشان همی ز بهشت/ به
 کوهسار کنی و به ژرف غار کنی (شاعران بی‌دیوان، ص
 ۲۸۸).
 العَطْن و المَعَطْن: مغلگاه اشتران گرد آب
 (تکملة الاصناف، ص ۳۱۰)
 اللدیلَم: جای گرد آمدن موران و کنه در مغلگاه
 اشتران (تاج الاسامی، ص ۱۸۴).
 العَطْن: مغلگاه اشتران نزدیک آب (تاج الاسامی،
 ص ۳۷۹)
 المَعَطْن: مغلگاه اشتران نزدیک آب (تاج
 الاسامی، ص ۵۵۴).
 شاید بتوان گفت که نغل در شعر زیر لغتی است
 در مغل:
 گوسفندیم و جهان هست به کردار نغل / چون گه
 خواب بود سوی نغل باید شد (محیط زندگی و احوال
 و اشعار رودکی، ص ۵۲۲).
ماهیا صورتی از ماهی آبه و آن نان خورشی است
 که از ماهی کوچک ترتیب دهند.
 الصحناء: ماهیا (تاج الاسامی، ص ۲۹۸).
 الصییر: ماهیا (تاج الاسامی، ص ۳۰۵)؛ الصییر؛
ماهیا
 الصییر و الصحناء: ماهی آبه (البغه، ص ۱۴۳).
 الصییر: ماهیا (مقاصد اللغه، ص ۱۱۱).
 الصحنا: ماهیا (تکملة الاصناف، ص ۲۴۴).
 الصییر: ماهیا (تکملة الاصناف، ص ۲۵۲).
 صَحْنَاة، صییر: ماهی شور، نان خورشت که از
 ماهی سازند (مقدمة الادب، ج ۱، ص ۳۴۷).
 صحناء را به لغت «رومی طاریخس» گویند... و
 به پارسی ماهیا گویند (صیدنه، ص ۴۴۴).
 از ماهی که او را در سرکه اندازند و بپروند از
 جهت نان خورش و اهل ماوراءالنهر ماهیا گویند
 (صیدنه، ص ۳۹۵).
 چن آچارها و کامه‌ها و ماهیا و آبکامه خورد تا
 طعام ناگواریده فرود آید (هدایة المتعلمین، ص ۳۶۰).
 قریس: ماهی در سرکه پخته، ماهیاوه، ماهی در
 آب پخته، ماهیا (مقدمة الادب، ج ۱، ص ۳۴۶).
ورغ، برغ آب بند، سد.
 ورغ [و] (ا) بند آب باشد که پیش سیل بندند.
 بندی که از چوب و علف و خاک و گِل در پیش

نیز نک. محمد تقی راشد محصل، «جوب برگ شکسته»، مجله‌ی زبانشناسی، سال سوم، ش ۲، ۱۳۶۵.

پرگنه

پرگنه: بوی خوش که بر مردگان می‌پراگند و برای خوشبوی کردن بدن و گاه زیر بغل به کار می‌برند. گمان می‌رود که این واژه را از مصدر «پراگندن (پراکندن)، پرگندن و پرگنیدن» ساخته‌اند.

الذَّیرة: **پرگنه** (تکملة الاصناف، ص ۱۳۳).

الذَّیرة: **برکینه‌ی مرده** و وی چیزی است خوشبوی (مقاصد اللغه، ص ۷۰).

الذَّیرة: **برگینه** (البلغه، ص ۱۳۷).

الذَّیرة: معروف، داروی خشک که بر جایی پراکنند (تاج الاسامی، ص ۱۹۵).

الذَّیرة: دارو که بر جای پراکنند (مهذب الاسماء، ص ۱۲۷).

ذریرة: بوی مردگان (مقدمه‌الادب، ج ۱، ص ۳۳۹).

الذَّیرة: توتیا (المرفقا، ص ۴۵).

و دینوری گوید اهل مدینه ذریره را قمیحه گویند و از ناحیت نهانند او را به اطراف برنند... و او را در انواع داروها و حنوط مردگان به کار برند (صیدنه، ص ۵۶۵).

در هم کوفته از عطریات است و قیل با کاف فارسی [پرگنه] و ایضاً با بای فارسی [پرگنه] نیز خوانده‌اند و این اصح است (لغت‌نامه‌ی دهخدا، ذیل پرگنه).

منابع:

آدمان جاوید، رحیم جلیل، نشریات دولتی تاجیکستان، استالین آباد ۱۹۵۹؛
ارشادالزراع، قاسم بن یوسف ابونصری هروی،

رودخانه‌ها بندند (به نقل از لغت‌نامه‌ی دهخدا).

آب هرچه بیشتر نیرو کند/ بندِ ورغِ سسته بوده
بفگند (محیط زندگی و احوال و اشعار رودکی، ص ۵۳۲).

به پیشش بر از چوب **ورغی** ببند/ چو بستی ز
ریگش نباشد گزند (گرشاسب نامه، ص ۲۴۵).

چنان کان برهمن ورا داد پند

که از چوب و از خار **ورغی** ببند

یله کرد از آن سو که بُد آبِ مرغ

بیست از سوی دامنِ ریگِ **ورغ** (گرشاسب نامه، ص ۲۶۷).

دل برد و مرا نیز به مردم نشمرد/ گفتار چه
سودست چو **ورغ** آب بُرد (دیوانِ فوخی، ص ۴۵۱).

چو شمع از عشق هر دم باز خندم/ ز چشمم
پیش **برغی** باز بندم (الهی‌نامه، ص ۲۷۱).

جهان را پرده‌ی **برغاب** جسته/ ز کشته پیش
برغی باز بسته (الهی‌نامه، ص ۲۶۸).

نیز نک. انس الثائین، ص ۱۹۶، ۳۳۰.

این واژه در منطق الطیر به صورت **برق** ضبط شده
است:

پس مکن در ره توقف زینهار/ همچو آب از **برق**
می‌رو **برق** وار (منطق الطیر، ص ۶۵).

دست بگشاده چو برقی جسته‌ای/ وز خلاشه
پیش **برقی** بسته‌ای (منطق الطیر، ص ۲۲۸).

السُّکْر: ورغ بسته (تاج الاسامی، ص ۲۴۶).

نیز نک. تاج الاسامی، ص ۴۲، ۵۸؛ مقاصد اللغه،
ص ۱۲۴، ۲۴۶؛ تکملة الاصناف ص ۱۹، ۱۸۸، ۳۰۸.

در نوشته‌های تاجیکی معاصر نیز این واژه به کار
رفته است:

آب... به تخته‌ی **ورغ** رسیده از رفتار بازمانده
(یادداشت‌ها، ص ۶۸).

قاضی و هم صحبتانش خسته به سر **ورغ** رفتند
(یادداشت‌ها، ص ۶۸).

- به اهتمام محمد مشیری، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۵۶؛ تهران ۱۳۵۹؛
- استاد بخارا، تاشکند ۱۹۶۵؛
- الاعراض الطیبه، چاپ عکسی بنیاد فرهنگ،
- ۱۳۴۵؛
- الالفاظ الفارسیه المعربه، السید اذی شیر، بیروت
- ۱۹۰۸؛
- الهی‌نامه، تصحیح فؤاد روحانی، انتشارات
- کتابفروشی زوار، چ ۴، ۱۳۶۴؛
- انیس المعاشرین، فرهنگ لغت عربی-فارسی،
- عکس نسخه‌ی خطی؛
- بدایع الوقایع، زین الدین محمود واصفی،
- انتشارات بنیاد فرهنگ، ۱۳۴۹؛
- برگزیده‌ی اشعار بازار صابر، انتشارات بین‌المللی
- الهدی، ۱۳۷۳؛
- البلغه، به تصحیح مجتبی مینوی، فیروز
- حریرچی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۵؛
- تاج الاسامی، تصحیح علی اوسط ابراهیمی، مرکز
- نشر دانشگاهی تهران، ۱۳۶۷؛
- تاج المصادر، تصحیح هادی عالم زاده، تهران
- ۱۳۶۶؛
- تاریخ انقلاب بخارا، صدر الدین عینی، دوشنبه
- ۱۹۸۷؛
- تاریخ بخارا، چاپ مدرس رضوی، بنیاد فرهنگ
- ایران ۱۳۵۱؛
- تحفة الاحباب، حافظ سلطان علی اوبهی هروی،
- تصحیح فریدون تقی‌زاده‌ی طوسی و نصرت الزمان
- ۱۳۶۲.
- ریاضی، مشهد ۱۳۶۵؛
- ترجمه‌ی مقامات حریری، چاپ علی رواقی،
- تهران ۱۳۶۵؛
- ترجمه و قصه‌های قرآن، چاپ یحیی مهدوی و
- مهدی بیانی، تهران ۱۳۳۸؛
- تفسیر قرآن کریم، سورآبادی، تهران ۱۳۴۵؛
- تفسیر مفردات قرآن، تصحیح عزیزالله جوینی،
- تهران ۱۳۵۹؛
- تفسیر نسفی، تصحیح عزیزالله جوینی، تهران ۱۳۶۲
- تکملة الاصناف، فرهنگ عربی به فارسی، مرکز
- تحقیقات فارسی ایران و پاکستان؛
- چهارمقاله، چاپ محمد معین، چ ۳، تهران
- ۱۳۳۳؛
- حکایه‌ها، حکایات هجوی و...، ج ۴، رحیم جلیل،
- دوشنبه ۱۹۷۱؛
- الدرر فی النثر چمان، چاپ محمدسور مولایی،
- تهران ۱۳۶۱؛
- دستور الاخوان، چاپ نجفی اسداللهی، تهران
- ۱۳۵۰؛
- دیوان اشعار خواجهی کرمانی، به اهتمام و تصحیح
- احمد سهیلی خوانساری، شرکت انتشاراتی پازنگ،
- ۱۳۶۹؛
- دیوان امیرمعزی، چاپ عباس اقبال، ۱۳۱۸؛
- دیوان حافظ، پرویز چاپ نائل خانلری،
- فرهنگستان ادب و هنر ایران، ۱۳۵۹؛
- دیوان خاقانی، چاپ ضیاءالدین سجادی، تهران
- ۱۳۶۸؛
- دیوان سراج الدن فُمَرِی آملی، به اهتمام یدالله
- شکری، تهران ۱۳۶۸؛
- دیوان سلمان ساوجی، چاپ مهدی نوریان، تهران
- ۱۳۶۴؛
- دیوان سنایی، چاپ مدرس رضوی، چ ۳، تهران
- ۱۳۶۲.
- دیوان سوزنی سمرقندی، چاپ ناصرالدین شاه
- حسینی، تهران ۱۳۳۸؛
- دیوان سیف اسفرنکی، چاپ زبیده صدیقی،
- مولتان، پاکستان.
- دیوان فرخی، چاپ محمد دبیر سیاقی، تهران
- ۱۳۳۵؛
- دیوان کامل جامی، چاپ هاشم رضی؛

- دیوانِ کمال اسماعیل، چاپ حسین بحر العلومی؛
دیوانِ لامعی گرگانی، چاپ دبیر سیاقی، تهران
۱۳۵۵؛
- دیوانِ مجیرالدین بیلقانی، تصحیح و تعلیق
محمدآبادی، مؤسسه‌ی تاریخ و فرهنگ ایران، ۱۳۵۸
دیوانِ منوچهری دامغانی، چاپ محمد دبیر سیاقی،
چ ۴، ۱۳۵۶؛
- دیوانِ ناصر خسرو، چاپ مجتبی مینوی و مهدی
محقق، انتشارات دانشگاه تهران ۱۳۵۳؛
- ذخیره‌ی خوارزمشاهی، چاپ عکسی بنیاد فرهنگ
ایران؛
- رشد اقتصاد تاجیکستان شوروی، حبیب الله سعید
مراداف، دوشنبه ۱۹۸۲؛
- زنگی نامه، محمد زنگی بخاری، به کوشش ایرج
افشار، تهران ۱۳۷۲؛
- زین الاخبار، چاپ عبدالحی حبیبی، تهران
۱۳۴۷؛
- السامی فی الاسامی، عکسی، انتشارات بنیاد
فرهنگ، تهران ۱۳۵۴؛
- سبک شناسی، ملک الشعرا بهار؛
- سیدای نسفی (کلیات آثار)، زیر نظر اعلاخان افصح
زاد و اصغر جانفدا، نشریات دانش ۱۹۹۰؛
- شاعران بی‌دیوان، چاپ محمود مدبری، تهران
۱۳۷۰؛
- شاعران همعصر رودکی، احمد اداره‌چی گیلانی،
چ ۱، ۱۳۷۰؛
- شاهنامه، چاپ مسکو، نه جلدی؛
- شاهین، محرر مسئول: محمد جان رحیمی،
نشریات دولتی تاجیکستان، استالین آباد ۱۹۵۹؛
- صراح، فرهنگ لغت عربی-فارسی، کانپور ۱۸۹۸؛
- صیدنه، ابوریحان بیرونی، چاپ منوچهر ستوده و
ایرج افشار؛
- غزلیات سعدی، چاپ حبیب یغمایی، تهران
۱۳۶۱؛
- عالم آرای نادری، چاپ محمد امین ریاحی،
انتشارات زوار، ۱۳۶۴؛
- غلامان، صدرالدین عینی، نشریات دولتی
تاجیکستان، استالین آباد ۱۹۵۰؛
- فرهنگ فارسی در زبان عربی، گردآورنده: محمد
علی امام شوشتری، سلسله انتشارات انجمن آثار،
ملی، ۱۳۵۸؛
- فرهنگ لغات قرآن، شماره‌ی ۴، به کوشش احمد
علی رجایی بخارایی، مؤسسه‌ی مطالعات و
تحقیقات فرهنگی، ۱۳۶۳؛
- فرخنامه‌ی جمالی، تألیف ابوبکر مطهر جمالی یزدی، به
کوشش ایرج افشار، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۴۶؛
- قانون ادب، به تصحیح غلام رضا طاهر،
انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۰؛
- کشف الاسرار و عدة الابرار، به کوشش علی اصغر
حکمت، انتشارات امیرکبیر؛
- کلیات شمس، به تصحیح بدیع الزمان فروزانفر،
انتشارات امیرکبیر، (ده جلدی)؛
- کلیله و دمنه، تصحیح و توضیح مجتبی مینوی،
انتشارات دانشگاه تهران، چ ۲، ۱۳۴۵؛
- گرشاسب نامه، اسدی طوسی، به اهتمام حبیب
یغمایی، کتابخانه‌ی طهوری، چ ۲، ۱۳۵۴؛
- لسان‌التزیل، چاپ مهدی محقق، تهران ۱۳۴۴؛
- لغت‌نامه‌ی دهخدا؛
- مثنوی، چاپ نیکلسون، افسر تهران، ۱۳۶۵؛
- مجمع‌الفرس، چاپ محمد دبیر سیاقی، تهران
۱۳۳۸؛
- مجله‌ی التواریخ و القصص، چاپ ملک الشعرا
بهار، انتشارات کلاله‌ی خاور؛
- محیط زندگی و احوال و اشعار رودکی، سعید
نفیسی، چ ۲، تهران ۱۳۳۶؛
- مختصر ترجمه‌ی حال خودم، صدرالدین عینی،

- نشریاتِ دانش، دوشنبه ۱۹۷۸؛
 مخزن الاسرار، چاپِ وحید دستگردی،
 کتابفروشی ابن سینا؛
 المرقاة، چاپِ سید جعفر سجادی، تهران ۱۳۴۶؛
 المستخلص فی ترجمان القرآن، تصحیحِ محمد
 علوی مقدم و رضا اشرف زاده، تهران ۱۳۶۵؛
 المصادر، چاپِ تقی بینش، مشهد ۱۳۳۹؛
 مطلع مقاصد اللغات: فرهنگ لغتِ عربی، عکس
 نسخه‌ی خطی؛
 معارف بهاء‌ولد، چاپِ بدیع الزمان فروزانفر، چ ۲،
 تهران ۱۳۵۲؛
 المعرب من الکلام الاعجمی، جوالیقی، افسر
 تهران ۱۹۶۶؛
 مقاصد اللغه، فرهنگ لغتِ عربی به فارسی، عکس
 نسخه‌ی خطی؛
 مقالات شمس تبریزی، چاپِ محمد علی موحد،
 تهران ۱۳۶۹؛
 مقدمه‌الادب، چاپِ سید محمدکاظم امام، تهران
 ۱۳۴۲؛
 مناقب العارفين، شمس الدین احمد افلاکی
 العارفي، افسر تهران ۱۳۶۲؛
 منتهی‌الارب، ۱۳۷۷؛
 منطق الطیر، چاپِ سید صادق گوهرین، تهران
 ۱۳۷۱؛
 مهذب الاسماء، چاپِ محمد حسین مصطفوی،
 تهران ۱۳۶۴؛
 زهة‌المجالس، جمال خلیل شروانی، چاپِ محمد
 امین ریاحی، تهران ۱۳۶۶؛
 نقض، عبدالجلیل قزوینی، چاپِ میرجلال الدین
 محدث، انتشاراتِ انجمن آثار ملی؛
 وفه فاتح نیازی، نشریاتِ دولتی تاجیکستان،
 استالین‌آباد ۱۹۶۰؛
 هدایة‌المتعلمین فی الطب، چاپِ جلال متینی،
 مشهد ۱۳۴۴؛
 هفت پیکر، چاپِ وحید دستگردی، از انتشاراتِ
 کتابفروشی ابن سینا؛
 یادداشت‌ها، صدرالدین عینی، چاپِ سعیدی
 سیرجانی، تهران ۱۳۶۲؛
 یتیم، صدرالدین عینی، نشریاتِ دولتی
 تاجیکستان، استالین‌آباد ۱۹۵۷. □

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
 پرتال جامع علوم انسانی